

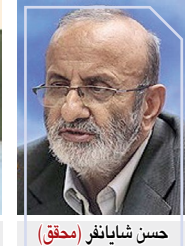
حمید سبزواری (شاعر)



امیر حسین فردی (نویسنده)



ابوالفضل علی (کالیگرافست)



حسن شایبانلو (محقق)



شهید رسول کافلانژاد (نگارگر)



شهید احمد زارعی (شاعر)



مهرداد اوستا (شاعر)



حسن روح‌الامین (نقاش)



سوسنبدین ظاهری (ایرانی‌تبار)



حبیب‌الله معلمی (شاعر)



علیرضا ترقوه (شاعر)



محمد علی کوبینی (نویسنده)



علی محمد مؤبد (شاعر)



سعیدبخت وحیدی (شاعر)



ایر حسین ضلویانژاد (نویسریگر)

امیرحسین فردی – که از این به بعد **امیرخسان** خطابش خواهیم کرد – مهم‌ترین زندگی من بود. از این‌رو تمام تلاشم را می‌کردم که از ایندهای او بیشترین استفاده را ببرم. امیرخسان مدیر مسئول کیهان بچه‌ها بود و من هم شده بودم همکارش.

روزی که در کنارش مشغول کار شدم را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. روزی آفتابیی، هوائی سالم، به قدری هوا تمیز بود که می‌شد بچه‌های اتاق روبه‌روی را که برای سیگار کشیدن نزدیک پنجره می‌آمدند را ببینم.

نوشته‌های زی‌بر حاوی سرگذشت یک کارمند تحریریه مجله هفتگی «کیهان بچه‌ها» در طول خدمتش می‌باشد.

حالا برو سر کارت

معمولا بعد از نهار حالم بد می‌شد، به همین دلیل آن روز حالم خراب بود. یا در حال چرت زدن بودم و یا گاهی سرگیجه می‌گرفتم. بالاخره راه‌حلی به نظرم رسید. زیر میز کارم زیراندازی پهن کردم تا اندکی چرت بزنم. کفش‌هایم را زیر سر گذاشتم و زفتم به حالت هیروئت. البته این را هم بگویم که مدیرمان رفته بود بیرون و معلوم نبود که کی برگردد. از شناسن بد من همان موقعی که در خواب بودم، سر رسید و از دیگران سراغم را گرفت. همکاران توضیح دادند که بی‌حال بوده و زیر میز خوابش برده. من در خواب ناز بودم و چیزی متوجه نمی‌شدم.

الغرض مدیر وقتی می‌بیند من خواب هستم و چیزی روی من نیست، کنش را در می‌آورد و رویم می‌اندازد تا سرما نخورم. وقتی بیدار شدم به سراغش رفتم تا کنش را پس بدهم. گفتم: «امیرخسان خیلی حالم بد بود و باید کمی می‌خوابیم، بیخ‌شیدا!» گفتم: «لان حالت بهتره؟» گفتم: «بله» گفتم: «دیگه خوابت نمی‌یاد؟» گفتم: «نه، سرخالم.»

گفتم: «خوب کاری کردی خوابیدی، با حالت خواب‌آلوده نمی‌توانستی کار کنی. حالا که سر حال شدی برو به کارت برس.»

حمام صحرایی

می‌خواست از فرصت پیش آمده تعطیلات استفاده کنم و بروم روستایشان. من هم با او رفتم. روستایی قره‌تیپه از بخش تیر در استان اردبیل.

صبح زود رسیدیم بیه اردبیل. تا روستایشان نیم ساعتی راه بود. او رفتم «دوغ آشتی» خوردیم. روستایشان زیبا بود اما با آدم‌های اندک. با اشاره دست دستشویی داخل حیاط را نشانم داد. بعد گفت تنها خانهای که دستشویی دارد خانه ماست، با تعجب پرسیدم پس بقیه برای قضای حاجت چه می‌کنند؟ دستشویی‌شان کجاست؟ گفت تمام زمین‌های خالی محل قضای حاجتشان است.

فردای آن روز اسباب حمام را آماده کرد و گفت برویم حمام. پرسیدم حمام کجاست؟ گفت بیا تا ببینی! یک ربعی پیاده در صحرا رفتیم تا به یک بلندی رسیدیم. تازه امیرخسان متوجه شد که حمام صحرایی فعلا در اختیار ما شده‌است. از راه دور تعدادی سنگ بر داشتیم و به حمام و خانم‌ها رنگ بر کردیم. با این کار ما، خانم‌ها متوجه شدند که باید حمام را ترک کنند.

به حمام که رسیدیم، متوجه شدم که آب گرم از دل زمین می‌جوشد و به بیرون می‌آید. دورش را با سنگ‌های محصور کرده بودند که چاله‌ای شده بود برای حمام کردن!

فشار خون بالا و پایین

شبه روزی بود که دیر رسیدم سر کار. عذرخواهی کردم. پرسید چرا دیر رسیدی؟ خوابت می‌آمد. گفتم که دیشب دیر خوابیدم و صبح تنبلی کردم و دوبساره خوابیدم. گفتم: «خوب کاری کردی خوابیدی، اگر بموقع می‌آمدی بیه درد کار نمی‌خوردی، اگر آدم خواب‌آلود بیه درد کار نمی‌خوره، اگر الان سرحالی برو سر کارت، در ضمن آماده شو بریم خون بدمیم. سازمان انتقال خون در روابط عمومی مستقر شده بود برای اهداکننده‌های خون.

هر دو راه افتادیم برای خون دادن. اول امیرخسان رفت برای خون دادن، خیلی زمان نبرد که آمد. گفتم: «فشار خونم خیلی بالا بود. گفتمند نمی‌توانی خون بدهی.»

نوبت من شدم. من هم رفتم داخل. اول فشار خونم را گرفتند، دکتر گفت فشارت خیلی پایین است. شما هم نمی‌توانید خون بدهید. همر دو بدون اینکه خون بدهیم برگشتیم سرکار. از در که می‌خواستیم داخل شویم به تحریریه، هر دو خندیدیم. دستی به سرم کشید و گفت: «امروز روز خوبی نبود، سومیش رو خدا به خیر کنه.» مانده بودم که تا به حال من چند بارهی خون داده بودم، اگر فشارم پایین بوده انرا چطور شدند. چرا امروز هیچ کاری جور در نمی‌آید؟!

زیارت امامزاده داوود(ع)

در یک روز تعطیلی قصد رفتم به امامزاده(ع) کردیم. البته پیاده باید می‌رفتیم، آن هم از مسیر کوه‌های سخت و دشوار. امیرخسان مرتب تکرار می‌کرد در کوه باید آهسته و پیوسته حرکت کنی. گاهی خسته می‌شدید و گاهی به راه خود ادامه می‌دادیم. امیرخسان پیشنهاد داد که اگر از روی این پل حرکت کنیم، راه بریمان راحت‌تر خواهد

شد. بالاخره و به هر زحمتی بود خودمان را بالا کشیدیم تا رسیدیم به یال. اطراف بسیار زیبا و چشم‌نواز بود. او در جلو و من پشت سرش به حرکت‌مان ادامه می‌دادیم. از تخته سنگ‌های بزرگی عبور کردیم. حالا وقت استراحت بود. از کوله‌هایمان خوراکی‌ها را بیرون آوردیم. ته‌بندی که شدیم دوباره به راه سخت دشوار ادامه دادیم. چشمتان روز بد نبیند که روبه‌رویمان پرتگاه بود و دره‌ای بس عمیق. تصمیم بر آن شد که کوله‌هایمان را به پایین دره پرتاب کنیم تا بتوانیم راحت از راه سخت و دشوار را طی کنیم. اگر سالم به پایین می‌رسیدیم که کوله‌هایمان را بر می‌داشتم.

به منطقه‌ای رسیدیم که نه راه رفتن بریمان به این راحتی‌ها بود و نه راه برگشت.

مجروح جنگی ویلچر

در تحریریه روزنامه کیهان فردی بود که با ویلچر می‌آمد و عجب آدم با شخصیتی هم بود. هر موقع آن مرد مجروح جنگی با ویلچر را می‌دیدیم، می‌گفت بگذار اول او برود بعد ما برویم. آن قدر بیه دلایلی معطل می‌کرد که او برود بعد ما به راهمان ادامه دهیم. در مواقعی هم که آن مرد عزیز مجروح جنگی روی ویلچر بود و می‌خواست سر صحبت را باز کند، امیرخسان دولا می‌شد تا با او برابر شود. هیچ وقت نمی‌ایستاد و او ننسته بر ویلچر. آن قدر دولا می‌شد که بعد از اتمام کار دو دستی کمرش را می‌گرفت. این اتفاق بارها افتاد و ادامه ماجرا همانی بود که برایتان تعریف کردم. بعضی مواقع مطالبی داشت و اصرار می‌کر امیرخسان بخواند و نظر دهد. او

خاطراتی منتشر نشده از مرحوم امیر حسین فردی پدر داستان انقلاب و مدیرمسئول فقید کیهان بچه‌ها

من و امیرخسان

هم با کمال اشتیاقی برایش این کار را می‌کرد. این ارتباط به قدری قوی شده بود که گاهی زنگ می‌زد و امیرخسان شخصا برای گرفتن به زیارت نخواهیم آمد!

دفاع راست

امیرخسان تعریف می‌کرد که زمانی که سرباز بود در تیم محلی، دفاع راست بازی می‌کرده. به همین خاطر بعد از سربازی در تیم محله خودشان مسابقه‌ای می‌دهند که

همان نقش دفاع راست را به او می‌دهند. تیم حریف تیم معروف آن منطقه بوده. امیرخسان آن روز بازیس می‌گیرد و به مهاجم حریف فرصت خودنمایی نمی‌دهد. آخر بازی آن مهاجم به طرفش می‌آید و سبیلی محکمی به صورتش می‌نوازد. ایسن اتفاق با برخورد بسیار سازنده امیرخسان روبه‌رو می‌شود. امیرخسان می‌گوید که همان شب تمام تیم حریف برای عذرخواهی دم خانه مان آمدند و از بازی زبیاش قدردانی کردند. آن مهاجم بداخلاق هم صورت امیرخسان را می‌بوسد و معذرت می‌خواهد. اما ماجرای اصلی در زمین فوتبال کیهان بچه‌ها رخ داد. من با امیرخسان در یک تیم بودیم. تیم مقابل از ما ضعیف‌تر بود، به همین خاطر تا توانستیم گل زدیم. در بین بازی امیرخسان چشم‌غره‌ای برای من آمد. پرسیدم که چه شده. خیلی آرام و بدون اینکه بچه‌های تیم مقابل بفهمند، گفتم: «گیرم که تیم مقابل از ما ضعیف‌تر است، اما به دور از مردانگی است که گلباران شوند. همین که تعدادی گل زدی و بازی را بردیم، کافی بود. لای زدن‌های مکرر و گل‌های فراوان آنها را تحقیر می‌کند. جوامرد باش!

گل کوچک

بازار گل کوچک در بین کارکنان مؤسسه کیهان داغ شده بود. تقریبا همه برای تماشا می‌آمدند. از خانم‌ها گرفته تا آقایان و حتی بچران. این مسابقات که بین کارکنان برگزار می‌شد، طرفداران بسیار داشت و خیلی بازی‌های پرشوری می‌شد. امیرخسان حکم مربی تیم چهار نفره ما را داشت. در مواقع مسابقه، خیلی دورتر از متن ماجرا قرار می‌گرفت.

تیم چهارنفره ما هم بازیکنان ضعیفی داشت و هم قوی. البته یادآور شوم که مسابقات با توپ پلاستیکی و در دروازه‌های کوچک برگزار می‌شد. در اولین بازی ما باختیم. در دومین بازی بردیم، و ستاره آن مسابقه من شدم. در آن بازی که باختیم، امیرخسان ایرادی از تیم نگرفت، اما از بازی دوم که برده بودیم، از من بسیار انتقاد کرد. حرفش این بود که تو انفرادی خوب بازی کردی، اما در همکاری تیمی بسیار ضعیف بودی. ادامه داد که فوتبال یکی بازی تیمی است. تکروی‌های بی‌مورد جایی در این بازی‌ها ندارد. منظورش پاسکاری بود. سهم داشتن دیگران در تیم حس رفاقت را بیشتر می‌کند. تا اینکه کسی فقط برای خودش بازی کند.

بازنده‌های آن روز بازی اکثرا از تیم تنبل‌ها بود که بیشترشان هم مجرد بودند. مجردهایی که سنن و سالی از آنها گذشته بود و تن به ازدواج نمی‌دادند.

عکس یادگاری

سفر، یکی دیگر از کارهای در ظاهر تفریحی ما بود، اما در عمل بار فرهنگی عمیقی داشت. در یکی از همین سفرها، همه سفر از هیچ کوشش و تلاشی که دیگران می‌آید که در سفر به سد لار مأمورین سد بقیهان را گرفتند و می‌گفتند شما در کنار آب، مغانی سرخ کرده بودید و می‌خوردید، آنها را از سد گرفته بودید. احمد نصیرپور می‌گفت درست است که ماهی می‌خوردیم، اما ماهی را با نور گرفتیم بلکه با پول گرفتیم. منظورش این بود که با پول از شهر خریده بودیم.

آن مأمورها برای اینکه اطمینان حاصل کنند که در ماشین‌مان ماهی وجود ندارد، تمام ماشین را به هم ریختند، اما چیزی پیدا نکردند.

هر دو اردبیلی

مرا مامور کرد که محمدرضا بایرامی را پیدا کنم و دعوتش کنم بیاید کیهان بچه‌ها. خانه ما کرج بود و همین‌طور بایرامی، به آدرسی که داشتم رفتم. کوچه پس‌کوچه‌های حصارک پر از آدم بزرگ‌ها و بچه بود. زن‌ها کنار در ورودی نشسته و مشغول کار خانه بودند، و از حال همدیگر باخبر.

به کوچه‌ای که خانه بایرامی در آن قرار داشت، رفتم. پیرزنی که فقط دماغش را دیدم مشغول سبزی پاک کردن بود. از او سراغش را گرفتم که بعدها فهمیدم مادرش بود.

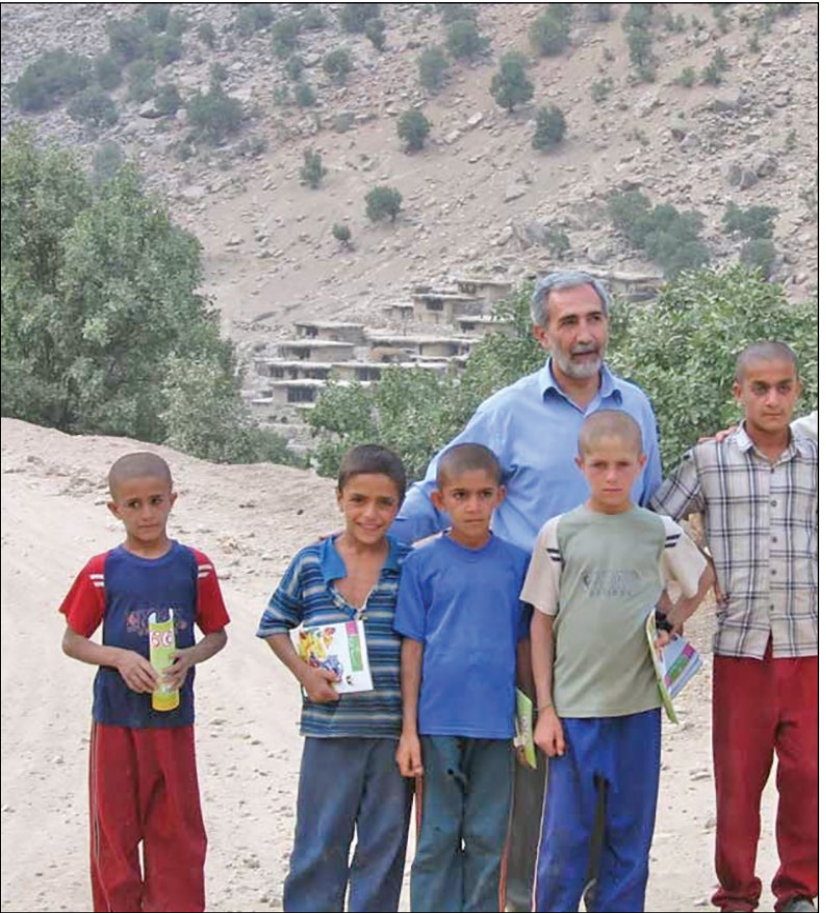
آن پیرزن خوش‌قلب گفت: «بوخودی» و بعد فهمیدم به زودی می‌آید. کوچه بسیار خوبی خواهد شد. همگی رفتیم داخل سبزه‌ها و هر کدام زست خاصی هم گرفتیم. امیرخسان نیامد. هر چه اصرار کردیم عکسی که شما نباشید خیلی به درد ما نمی‌خورد، به کتش نرفت. دلپیش این بود که شما تمام سبزه‌ها را از بین برده‌اید که می‌خواهید عکس بنذاریم، من توانش را ندارم که سبزه را لگدکوب کنم. همه دلیل می‌آوردم که اشکالی ندارد، اما امیرخسان نیامد که نیامد. می‌گفت دلپلی ندارد که سبزه‌ها را از بین ببریم. آن هم برای انداختن یک عکس یادگاری، بیایید همین جای عکس بنذاریم.

آب چشمه

امیرخسان ماشین خریده بود. روزی گفت قرار است به من خرابار بدهند. این خرابار از جاهای دیگر ارزان‌تر است. با هم برویم، من هم همراهش رفتم. به داخل مجموعه امیرخسان شروع و آخر کوهش را نمی‌شد فهمید. با همان روحیه‌ای که اول کار شروع می‌کرد، با همان روحیه هم به پایان می‌رساند. در عمق کوه دو ساعتی پیش رفتیم. در موقع برگشت سگ‌ها پشت سرمان پارس می‌کردند. امیرخسان گفت چوب‌ها را بالای سرتان نگه دارید، اتفاقی نمی‌افتد. فقط آرام باید به راهمان ادامه دهیم. سگ‌ها از چوب می‌ترسند. هیچ کار دیگر لازم نیست انجام دهیم. فرار نکنید.

امیرخسان نگران این بود که می‌خواست از آب چشمه برای مادرش مقداری آب ببرد. ظرفش آماده و دم دست بود. اما مگر سگ‌ها می‌گذاشتند. سگ‌ها که نزدیک می‌شدند، چوب‌ها را بالا می‌بردیم. در این موقع سگ‌ها عقب‌نشینی می‌کردند. با هر زحمتی بود خودمان را به لب چشمه رساندیم. اما سگ‌ها

ناراحتی او هم بود.....



پشت سرمان بودند. امیرخسان ظرفش را از آب چشمه پر کرد و ما هم لیلی تر کردیم. بالاخره صاحب سگ‌ها سرولگه‌اش پیدا شد و ما سلامت به راهمان ادامه دادیم. و امیرخسان خوشحال از اینکه آب چشمه را برای مادرش آورده است.

گرفتن ماهی با پول نه با تور

در سفر کاشان، خواستیم سری بزیم به قبر شاعر فقید سهراب سپهری. با دو ماشین می‌گرفت و یا صدمه می‌دیدند.

صفحه ۸

یک‌شنبه ۲ اردیبهشت ۱۴۰۳

۱۲ شوال ۱۴۴۵ – شماره ۲۳۵۵۹



داد. اجرا شد و حسابی هم گرفت. بسیاری از نویسنده‌ها شرکت در مسابقه و برگزیده شدن در جشنواره شهید حبیب غنی‌پور، و جایزه گرفتن از دست پدران شهید را برای خود غنیمت می‌دانستند. نویسنده سرشناسی از مسجد سلیمان، کتابش برگزیده شده بود. البته یادآور شوم که او اولین جایزه‌اش نبود. بلکه تاکنون چندین جایزه جوادالائمه(ع) از دست گرفته بود. وقتی فهمید از شهرستان به تهران آمد و آن هم در مسجد جوادالائمه(ع) دوازونم زد و مانند بقیه دور تا دور مسجد نشست. آن نویسنده عزیز به من گفت که ارزش جایزه مسجد جوادالائمه(ع) از تمام جایزه‌هایی که در بدهام با ارزش‌تر است. آن هم از دست پدر یک شهید. تمام این جریان‌ها را امیرخسان هدایت می‌کرد.

جشنواره شهید غنی‌پور هر سال در سالگرد عزیز این شهید یعنی اسفندماه برگزار می‌شد. تقریبا همه بچه‌های مسجد جوادالائمه(ع) بدون گرفتن دستمزد زحمت می‌کشیدند. هیچ کسسی برای کار اجرایی نمی‌گرفت، فقط برگزیده‌هایی که کتابشان انتخاب شده بود، جوایزی می‌گرفتند. تا آنجایی که من اطلاع دارم، مقداری ارشاد کمک می‌کرد و بعد خیرینی که به جریان اعتقاد داشتند. یکی از زحمت‌کش‌ها «علی‌الله سلیمی» بود. بدون منت و چشمداشت همه جوړه پای کار بود. امیرخسان این جریان را هدایت می‌کرد. در این میان کسانی هم بودند سر مسائل پیش پا افتاده قهر می‌کردند، آن‌ه‌های که قهر می‌کردند، از جوان‌ها بودند و بیشترشان از مسئولین همین جریان هم بودند. گفتم که علی‌الله سلیمی، یکی از کارهایش خرید کتاب‌های همان سال بود که باید داوری می‌شد. علی‌الله سعی می‌کرد تمام خرید کتاب‌هایش با فاکتور باشد. روزی گفت فلانی من دو مورد خرید کرده‌ام که فاکتور ندارم، چه کنم؟ اما انگار جواب این سؤال فوری برایش الهام شد. گفت: «می‌دانم چه کنم. تمام بی‌فاکتورها را از جیب خودم می‌دهم.» امیرخسان لیخندی زد و گفت: «خدا این طوری راضی‌تر است!»

کلمات پاک برای بچه‌ها

تازه آمده بودم کیهان بچه‌ها. رسیده بودیم به صفحه جدول که باید آماده‌اش می‌کردیم. هیچ کسی نبود. با نظر امیرخسان تصمیم گرفتم خودم طراحی کنم. تا به حال جدول طرح نکرده بودم، اما بسیار حل کرده بودم. حالا هم باید جدول طرح می‌کردم هم برای بچه‌ها این کار را می‌کردم. می‌دانستم که برای بچه‌ها کار سخت‌تر است. چرا که کلمات برای این سن محدود بودند. امیرخسان گفت کار برای بچه‌ها مشکل است. باید از کلمات و جملات پاک استفاده کنی. اگر نوشته‌ای پاک و خوب را برای بچه‌ها انتخاب کنی، تا آخر عمر این پاکی برای او خواهد ماند. اگر خدای ناکرده از کلمات و سؤالی سخیف استفاده کنی، آن بدی در درون بچه‌ها حک خواهد شد.

حک خواهد شد یعنی اینکه تا آخر عمر با او خواهد بود. می‌تواند این تا آخر عمر بدی باشد، می‌توان خوبی باشد. این طور است که کار برای بچه‌ها سخت است.

اگر این مسائل را در نظر نگیریم، کار برای بچه‌ها چندان سخت نیست. یکی را انتخاب کن. البته اولی با روحیات ما سازگار است.

شور و اشتیاق در کیهان بچه‌ها

من شهادت می‌دهم که من، امیرخسان



امیرخسان هم آدرس مسجد جوادالائمه(ع) را داد. آن مدیر گفت من حالیم نیست یکی از این دو را به من بده تا کار کیهان فرهنگی هم روبه‌راه شود. مسا دو نفر که هیچ کدام نمی‌خواستیم از کیهان بچه‌ها جدا شویم، دست آخر تصمیم گرفتیم شیر یا خط بباریم. قرعه افتاد به نام حمید ریاضی. امیرخسان بدون اینکه راضی باشد، مجبور به تأیید بود.

انتخاب کتاب سال شهید حبیب غنی‌پور

فروش رفتیم. گفت: «من بلد نیستیم چه بخرم، کمک کن.» گفتم: «هر دو مثل هم هستیم.» مدتی در فروشگاه سرگردان بودیم تا بالاخره از حیوانات، قند و شکر، روغن و... مقداری برداشتیم و ریختیم داخل سبد. ظاهرا قیمت این اجناس نسبت به خرید بیرون و آزاد نزدیک پانزده هزار تومان ارزان‌تر در آمد. وسایل را با ماشین جریان در راه بازگشت مامور راهنمایی رانندگی